

هم صعب است .

بروین گفت : آنکه گلهای شیپوری بنفش دارد .

- بله .

بروین گفت : آنکه برگهایش مثل برگ سیر است ؟

- آره . اینهم **خاکه شیر** است که گلهایش زرد و ریز است و برگهایش

هم مثل شبیت است این را

- بابا پس این یکی را تعریف نکردی ؟

- آه بروین بروین آنرا دست نزن ، آن **هندوانه ابو جهل** است ،

آن خیلی بد بو است ، هم اینکه آدم را میکشد اگر کسی آنرا بخورد میمیرد .

مباد آنرا یکدفعه دست بزنی و بدهان ببری . به بین گل اش هم مثل گل خشخاش است .

خشخاش را که میشناسی ؟

- آه آره بابا . آنروز بما نشان دادی و گفتمی که تریاک کش ها شیرۀ آنرا

میکشند ، بعد تریاکی و بیغیرت میشوند .

- بله ولیکن من دیگر اینطور نگفتم ، فقط گفتم تریاک کش ها که شیرۀ

آنرا میکشند روز گارشان خیلی بد میشود و چون هرچه دارند در راه آن میدهند

آنوقت ممکنست مثل مردم بیغیرت اسباب زحمت دیگران بشوند . - زیرا هرچه

دارند و هرچه پیدا میکنند همه را صرف تریاک مینمایند ، و روز بروز هم بد بخت

تر و بیچاره تر میشوند . گذشته از آنکه سلامت بدن و عزت مقام خود را از

بین میبرند ، ممکنست زن و بچه و خانواده خود را هم بد بخت و پریشانحال کنند

سابقاً در شرح حال بابا مراد این ناشناسی برای ما پیشامد کرده بود که

توانستیم بشناسیم بابا مراد اصلاً متعلق بکدام شهر و قسمت است . - ولی اکنون

از اسامی علفها و گلهائی که بر زبان می آورد میتوان حدس زد که مهبایست متعلق

به عراق (سلطان آباد) باشد . - زیرا گیاهانی را که او بدان اسامی یاد کرد بیشتر

از اسامی متداوله در عراق است ، چون نامهای اینگونه گیاهان ، حتی غالباً خارج

از تقسیم بندی و نام گذاریهای علمی ، در هر شهر و هر ناحیه بطرز خاصی است

لذا از این قبیل خصوصیات هم میتوان تا حدی باهلیت اشخاص پی برد . - همچنانکه

اختصاص لهجه ها در شناسائی اشخاص میتواند صاحب تأثیر باشد .

بهر حال همینکه بابا مراد حرف خود را تمام کرد ، بروین دماوند را که در اینموقع در جلو نگاهشان بود نشان داد و گفت :

— بابا آن چه کوهی است چرا رویش سفید است ؟

— آن کوه دماوند است ، آن سفیدی که مثل کاه قند است آن معدن

یخ است ، در آنجا در تمام سال برف همانطور مانده هیچ آب نمیشود .

— ما میتوانیم آنجا برویم ؟

— هیچکس نمیتواند آنجا برود اگر هم هرکس خواست برود بازحمتهای

خیلی زیاد باید خودش را آنجا برساند . — آنوقت در آن بالا دو راه است ،

یکی از آن راه ها بدره اژدر میرسد که اگر کسی بانجا برود هرگز جان زنده

بدر نمی برد ، چون آنجا جای اولاد های سیوان دیو است .

بروین و برویز همینکه این اسم را شنیدند هر دو در کمال شوق و اشتها

پرسیدند : سیوان دیو که بود بابا ؟

— خوب پس حالا گوش کنید تا من داستان دره اژدر و سیوان دیو را

برای شما نقل کنم .

در زمان **جان بن جان « تودوز »** پادشاه پریان بود . — این تودوزیک

نواده داشت ، يك روز دایه های این بچه خواستند بچه را گردش بپرند این بود

که بچه را برداشتند و بر زدند بهوا ، تا رسیدند بدره اژدر ، از آنجا دیگر

نتوانستند حرکت بکنند . چون اژدر بزرك که پدر بزرك دیو های دماوند بود

اسمش **شمناز** بود . — این شمناز با پدر جان که **جان اول** نام داشت يك فرار

دادی بسته بود که هر ساله جان صد هزار من گوشت برای شمناز و عده او به

دره اژدر بفرستد تا عده شمناز به جان و طایفه او که پریان بودند اذیتی

نرسانند .

این فرار داد همینطور بود تا وقتی که تودوز بتخت پادشاهی نشست . —

آنوقت گفت من پادشاه پریان باشم و از دیو بترسم ! ؟ بانها باج بدهم ! پس باید

تاج و تخت بحال من گریه بکند . بزركان دربار او که از عاقبت کار میترسیدند

مصلحت ندیدند که پادشاه يك چنین کاری بکند . — اما وزیر او **پال سور** گفته

پادشاه را تصدیق کرد و گفت باید باج بدهیم . — این بود که باج ندادند .

ولی شمناز وقتی که این قضیه را فهمید فکر کرد که چطور به ملک تودوز
حمایه ببرد و ملک بریان ها را خراب بکند همینطور منتظر وقت بود که باو خبر
دادند دایه ها با بچه از آنطرف رد میشوند . شمناز فوراً خودش از غار بیرون
آمد قد خودش را که سبصد هزار ذرع بود بلند کرد و يك نفس محکم کشید .
یکدفعه تمام هوای آن مکانی را که دایه های بریان میبایست از آنطرف رد بشوند
توی خودش حبس کرد و دایه ها را بسوی خودش کشید و باین آورد .
این شمناز ششصد هزار سال عمر کرده بود و دویست هزار نفر عده داشت .
وقتی که نواده تودوز را حبس کرد با خودش گفت یقین تودوز مطلب را میشنود
باج را میفرستد و من آید عذر خواهی میکنم و کار بصلح و آشتی تمام میشود .
باین خیال دایه ها و بچه را نخورد . از آنطرف چون موقع برگشتن دایه ها شد
دیدند دایه ها نیامدند . يك مدت دیگری هم گذشت ، باز خبری از آنها نشد .
تودوز فهمید که بچه و دایه ها بدست دیوها افتاده و هلاک شدند ، از غیظ میخواست
دیوانه بشود . امرا هم از دشمنی بانسور هی ترس پادشاه را زیاد میکردند .
اما دوستان بانسور میگفتند که شمناز يك موهم از سر آنها کم نمیکند چون میدانند
که نواده پادشاه است اینست که منتظر میماند تا بکنفر از طرف پادشاه برود و از
او خواهش بکند تا او بچه را بدهد . آنوقت هم چون بانسور در اینکار مقصر
بود و گفته پادشاه را در نفرستادن گوشت تصدیق کرده بود ، بااینجهت قرار شد
خود او را بفرستند پیش شمناز تا اینکه اینکار را درست بکند و بچه را بیاورد
و گرنه خودش و کسان او را بموض این تدبیر بد همه را خواهند کشت .
بانسور با ده نفر غلام تهیه سفر دید و روانه دره اژدر شد . از آنطرف
وقتی دو روز گذشت شمناز دید کسی بی بچه نیامد به دایه ها گفت اگر امروز
تا شام کسی از طرف تودوز نیاید و باج مرا نیاورد شما را بجائی میفرستم که
یکذره روشنائی در آنجا نمی تابد . — يك کمی گذشت که خبر آوردند وزیر
اول ملك تودوز برای پیغام آمده است و اجازه حضور میخواهد . شمناز گفت چه
پیغام بازی است دیدن ما بیفایده است آنها بایست باج دوساله مرا بدهند و قسم بخورند
که دیگر قرار داد را باطل نکنند . من از تودوز بخاطر اجداد او که با من
صد سال دوست بودند میگذرم و گرنه میفرستم ملك او را در دو روز با خاک

یکسان کنند .

پانسور بقاصد فرمان جواب داد برو بشمناز بگو من برای خلاصی بیچه و دو نفر دایه نیامده ام . ملک تودوز هم همین را میگوید که بخاطر دوستی پدران خود نمیخواهد غار شمناز را ویران و پوست او را دباغی بکند و دره اژدر را از خاک بر بنماید و گرنه تودوز چهل و هفت هزار نواده و سیصد کرور عده پری زاد دارد ، از کم شدن يك بیچه برای او چه میشود . - من چون دوست شمنازم بخيال دیدن او از پادشاه اجازه گرفتم و آمدم که تا موقع برگشتن من تودوز در فکر بعضی کار ها نشود و اسباب زحمت فراهم نکند . آدم شمناز آنچه که شنید بر گشت و همه را گفت . از اطراف هم مصاحبت دیدند که شمناز پانسور را پیش خود بخواند و حرفهای او را بشنود . پانسور وارد شد . شمناز درموقع ورود او از سوراخهای دماغ خود دو دانه برف درازی کشید و بعد هم چندین مرتبه برف برف کرد یعنی که مثلا خوش آمدی پانسور که از رسم پذیرائی او باخبر بود تعظیم کرد و گفت اول شرط حرف زدن من اینست که بیچه ودایه ها را مرخص کنی تا من پیش ملک تودوز قسم بخورم که از من حرف و خواهشی نشده شما اسیر ها را مرخص کردید . آنوقت در عوض آن سه نفر ، من پادشاه نفر نوکر خودم اسیر شما هستیم هر چه میخواهید با ما بکنید .

شمناز دستور داد بیچه و دایه ها را پرواز دادند ، آنها رفتند . - بعد پانسور گفت : شمناز میدانی که من دوست شما هستم سیصد سال است در میان شما و اولاد جان اسباب آشتی بوده ام هر چه خواستم دادند و هر چه کردی آنها گذشتند . - ولی حالا ملک تودوز از آنها نیست ، آمدم بشما خبر بدهم که آن هیئت ایام گذشته خود را فراموش نکنی ، اسم باج را بر زبان نیاوری و از هوای بلند پروازیهای قدیم بیافتی . آن ایام گذشت که از دوفرسخ فاصله بدور ملک تون میشد گذشت و آنرا نگاه کرد ، گذشت آنروز ها که سیصد کرور اولاد جان از شما میترسیدند ، هوش خود را جمع کن درسریبری با طایفه جان جنک نکن و صاحب تخت و تاج آنها را با مطالبه باج کوچک ننما .

شمناز هیچ نمیگفت تا پانسور حرفهای خودش را تمام کرد . - آنوقت گفت ای بد بخت اگر خاطر دوستی و خدمات قدیم تو در کارها در نظرم نبود ،

الآن دم خودم را از کمرم باز میکردم و يك ضربتی بتو میزدم که هر ذره نوهزار ذره میشد. بلند شو برو من ترا و نوکر های ترا چون بسفارت آمده ای مرخص میکنم اما اگر تاده روز دیگر باج گذشته مرا بدرگاه من نیاورید آنوقت حکم میکنم که تمام ممالک تودوز را آتش بزنند و نام اولاد جان را از صفحه روزگار محو میکنم .

پانسور تعظیم کرد و مرخص شد . - تودوز پیام را قبول نکرد ، دهر روز گذشت شمناز لشکر خودش را برداشت و باتودوز جنگ کرد . چون جاهای بریان خیلی سخت و بد بود ، سنگ هایی را هم که با سنگ انداز برت میکردند خیلی دور می انداختند به لشکر دیو ها کاری نشد ، این بود که تودوز شکست خورد و اسیر شد . قتل عام کردند ، بعد از دو هفته بکفر نفس دار از اولاد جان باقی نماند .

شمناز برگشت اما چندان طولی نکشید که غضب خدا بر بیرحمی شمناز نازل شد ، صاعقه فرستاد بغیر از دونه فرکیوان و سیوان دیو که بشکار رفته بودند همه را در يك آن سوخت و از تن دیو ها يك تپه بزرگ خاکستر درست شد و بجزای کردار و پاداش بیرحمی خود گرفتار شدند . کیوان و سیوان برگشتند ملك را ویران و همه را در حال سوختن دیدند . اینطور بودند تا کیوان بدست رستم زال کشته شد و سیوان را هم کیکاووس امر فرمود در طلسم ابد حبس کنند حالا بچه های سیوان زیاد شده اینست که هر کس بدره اژدر برود و از حد اجازه طلسم رد بشود کشته میشود . اما از آن راه دیگر دیو ها نمیتوانند طلسم را بشکنند و بالا بروند . (۱)

بروین که از این قصه بسیار خوشش آمد ، بروینز که شیدای قصه بود هر دو در حالیکه هر يك ، يك بازوی بابا مراد را در بغل گرفته و آنرا نوازش میدادند گفتند : بابا چون یکی هم قصه بگو .

بیر مرد بشاش و خندان ، با رضایتی که از دیدن رضایت بچه برای او حاصل شده بود ، اینکه فقط رضایت و خشنودی آنها را میخواست بار دیگر باشوق

۱ - این افسانه همانست که نظیر آن در کتاب (مسالك المحسنين)

نگارش شادروان عبدالرحیم ابوطالب تبریزی ملاحظه میشود .

و میل گفت : خوب یکی هم قصه میگویم . بگذارید قصه حضرت موسی و مرد آب کش را برای شما بگویم .

این قصه که بابا مراد آنرا میگفت ، قصه ایست که در کتاب « چهارده افسانه » گرد آورده آقای **کوهی** کرمانی موجود است . چون کتاب نامبرده قصه را بزبان محلی کرمان و اطراف آن ثبت نموده و این معنی لطف دیگری بدان داده ، اینست که قصه را عیناً بروایت همان کتاب در اینجا روایت میکنیم ،

« قصه حضرت موسی و مرد او (۱) کش

کج کردی خوب کج کردی .

در زمان حضرت موسی علیه السلام یک مردی بید (۲) او کش ، فقیر و بیچاره . یک روز آمد پیش حضرت موسی عرض کرد یا موسی مگر من وخواجه ملك التجار هر دو مان بنده خدا نیستیم ؟ چرا او اینقدر مال و دولت دارد که نمیتواند جمعشان بکند و من آم ندارم که بناله سودا کنم . حضرت موسی گفت ! ای مرد خداوند عالم در روز اول هر چه ور (۳) پیشانی هر کس نوشت دیگر کم و زیادش نمیکند .

امروز رفت ، روز دیگر وقتی که موسی میخواست بکوه طور برود آمد سر راه حضرت موسی را گرفت و التماس کرد : ای موسی وقتی که بطور رسیدی سلام من را بخدا برسان و عرض کن : خدایا اگر میشود آن قلمی که روز اول ور پیشانی من کشیدی یک خرده کجش کن آخر تا کی او بکشم و در زحمت باشم .

حضرت موسی گفت : ای مرد خدا قلمی که روز اول ور پیشانی هر کس گذاشت تا روز قیامت دیگر کجش نمیکند . مرد فقیر او کش التماس کرد که تو بگو دیگر چکار داری .

حضرت موسی رفت بکوه طور مناجاتش را کرد خواست برگردد نداشتید ای موسی چرا پیغام بنده ما را ندادی ؟ گفت خدایا چیزی که عیانست چه حاجت به بیانست . — خدایا تو خودت بهتر میدانی . گفت ای موسی برو بگو ما قلم را کج کردیم .

مرد فقیر او کش خوشحال شد و شکر خدا را بجا آورد .

حالا بشنو روز دیگر که این مرد فقیر دلو و ربه‌مان خودش را برداشت
برود بی او کشی خودش ، گذارش افتیدا و در خانه ملك التجار شهر که دخترش
را میخواست پسر وزیر بدهد . نوکرهای ملك التجار آمدند باین مرد گفتند :
بابا او میکشی ؟ گفت چرا نمیکشم کارم او کشی است . گفتند بیا حوض خانه
آقا را او کن . قبول کرد . تا صلات ظهر از چاه او کشید ، دم ظهر زن خواجه
ملك التجار آمد دید این بیچاره تمام حوضهای خانه را او کرده ، دلش سوخت رویش را کرد
بملك التجار گفت : ای مرد ، امروز روز عیش و شادی ماهست ، و این مرد فقیر بیچاره هم
خیلی زحمت کشیده و تمام حوضهای خانه را او کرده خوبست و در نهار بماند و نهار
و شیرینی هم بخورد از ما که کم نمیشود .

ملك التجار گفت : آخرای زن این مرد با این لباس چطور در مجلس عروسی
میتواند بیاید ؟ زن گفت : ای مرد آسمان که بزمین نماید بگذست لباس هم از
آن لباسهای خودت بده پیوسته . خواجه ملك التجار گفت بد نگفتی . بگذست لباس
نو تاجرانه و شال کشمیری و عمامه خلیل خانی پیش آوردند گفتند : بپوش و
ظهر همین جا بمان و نهار بخور . مرد او کش لباسها را پوشید و نشست .

در مجلس عقد بندان ، وقت عقد بستن حاکم و وزیرا و امیرا بهندند . حاکم
رویش را کرد به ملك التجار گفت : این شخص که هست ؟ ملك التجار دست باچه شد
خدایا بگه مرد او کش هست که حاکم پدرش را در میاورد . از ترس از
زبانش در رفت گفت : قربان پسر برادر من هست و آمده بدیدن من . حاکم گفت :
عجب تو يك همچنین پسر برادری باین خوبی داری و دخترت را بفریبه میدهی ؟
خیر ، خیر . دختر تو مال پسر برادرت هست ، همین مجلس عقد دخترت را
و پسر برادرت بهند و من دختر خودم را میدهم پسر وزیر ، حکم حاکم و مرك مفاجا
در همان مجلس عقد دختر ملك التجار را و مرد او کش فقیر بستند .

مجلس ختم شد . ملك التجار آمد پیش زنش ، گفت : چه خاکی پسر
خودمان کردیم : زن گفت طوری نشده این مرد که او کش است ، بصد تومان
کلاهش را میاندازد با اسمان بش میدهم و طلاق دختر را میدهد . حالا نگو این
خواجه ملك التجار با يك عالم دارائی از اولاد همین يك دختر را داشت . ملك التجار

آمد پیش اوکش که حالا دامادش شده و پسر برادرش هم شده . گفت : ای بابای اوکش ، بیا صد تومان پول نقد بتو میدهیم ، این لباسها هم که در برت هست مال خودت باشد ، بیا و شتر دیدی ندیدی و طلاق دختر را بده . يك مرتبه دادش بلند نشد ! : این حرفها چه هست شتر دیدی ندیدی چه هست ؟ ا من پسر برادر تو باشم این حرفها را میزنی ، الان میروم پیش حاکم . اینک دیدند گذشتند . گفتند بابا ول کن .

و حالا بشنو از شو و ا حجله روان . شو شد ، خواهی نخواهی عروس و داماد را دست بدست دادند و توی حجله شان کردند . وقتی که عروس و داماد رفتند توی حجله ، مادر عروس از کتبه ۲ بام حجله نگاه میکرد که ببیند این مرد اوکش با دختر ترگل برگل ۳ چه میکند . دید هیچکار بدختر نکرد ، اول تمام لباسهایش را کنده از این سر اطاق غلط میخورد میروند آن سر اطاق و دوباره ور میگردد ، دوباره برعکس غلط میخورد ، میاید این سر اطاق و هی میگوید : کج کردی و خوب کج کردی و بشکن میزند . این کج کردی و خوب کج کردی ورد زبانش هست و هی میگوید .

زن ملك التجار و رگشت پیش ملك التجار گفت : ای مرد از همه اینها گذشته خاک دیگری بر سرمان شده ، این مرد که دیوانه هم هست ، بیاو به بین . و دست خواجه ملك التجار را گرفت آورد بدر کتبه بام . دید بلی مشغول غلط و کندن است و هی میگوید کج کردی خوب کج کردی . اینک دیدند گفتند حکماً دیوانه شده ، آمدند دم حجله را واکردند و آمدند پیش دویدند . دختر بیچاره از ترس این مرد دیوانه وار مثل ابر بهار گریه میکند و خود را میزند . ملك التجار و خود زانش رفتند دستش را گرفتند و گفتند : ای مرد ترا بخدا قسم میدهیم بگو ببینیم تو دیوانه هستی این کار را میکنی ، یا ذوق زده شدی . گفت : ای آقای ملك التجار من نه دیوانه و نه ذوق زده شده ام ، این غلطك كندن من سری دارد که گفتنی نیست . از بس التماس کردند که سرش را بگو از ما که دیگر نمی باد چیزی پنهان و پوشیده داشته باشی ، گفت : ای خواجه بدان همینطور که میدانی من مرد اوکشی بیدم ، دیگر آخر سری به تنك آمدم . يك روز وقتی که حضرت موسی بکوه طور

میرفت بمناجات ، من پیش موسی رفتم ، التماس کردم وقتی که بگوه طور رسیدی از قول من بخدا بگو این قلمی که در سرنوشت و ربیثانی من نوشتی يك خورده کجش کند ، شاید از این زحمت راحت بشوم . حضرت موسی گفت و خدا هم قلمش را کج کرد .

و این شده که من دنیشو شوم نداشتم ، فرشم زمین بید و لحافم آسمان ، امشو داری همه چیز هستم و داماد خواجه ملك التجار شهر هستم .. اینست که خدا را شکر میکنم ، که خدایا اگر قلمت را کج کردی خوب کج کردی .
زن و مرد اینکه دیدند کار کار خدا هست آنها هم خدا را شکر کردند از این چیزی که خدا بانها داد .

بخانه میرسیدند ، زندگانی آنها در هر حال یا در بیرون یا در خانه بدینگونه بارامش و خشنودی می گذشت .

بابا مراد که کار های باغبانی خود را کمتر کرده و بیشتر بکودکان میپرداخت ، و کودکان که در بی نام و نشانیهای سرنوشت خود ، که نه نشانی از پدر و مادر و نه نامی برای خود میشناختند روزگار می گذرانیدند ، معینا آنها در خوشی اینها و اینها در بی خبریهای سنین کودکی روزگاری خرم داشتند . - گاهی که از پدر میرسیدند جواب می شنیدند : عزیزم میدانید بمسافرت رفته است .. و چون از مادر سؤال میکردند جوابی بهمین گونه می شنیدند ، کودکانی بینوا بودند که در بینوایی بی پدر و مادری روزگار می گذرانیدند . ولی در عوض کوششی که بابا مراد وزن او برای آسایش آنها مینمودند تا حدی آنها را راحت و آسوده نگه میداشت .

معینا حال بهمین منوال باقی نماند .



در حدود همان موقع که چگونگی يك روز آن گذشت ، روزی بابا مراد با بروین و برویز بیرون رفته بود . - يك مرد ساده ، يك کاسب دوره گرد که اجناس خرازی و بزازی برای دهات اطراف آنجا ، قدری پائین تر از لواسانات و آن حدود میبرد ، این مرد که سابقه آشنائی نیز در آن قسمتها داشت با خر خود از جلو خانه و باغ بابا مراد که در کنار راه بود میگذشت ، شبانگم هم در این لحظه از درب خانه بیرون آمده بطرف باغ خود میرفت ، با هم مصادف شدند .

مرد کاسب از بعضی اشیاء خود تعریفهایی نمود ، شابگم هم گویا خواست چیزهایی بخورد ، این بود که سر سودایشان گرفت .

در بین سودا که از دور و نزدیک صحبت میکردند ، مرد کاسب حرفهائی از پروین و پرویز بهمان آورد و پرسید :

— آن بچه ها خدا حفظشان کند چه قدر شکیل و تمیز اند ، آنها بچه که

هستند که با بابا مرادگاهی در بیرون دیده میشوند ؟

شابگم در محیط بی آرایش خود ، که چیزی بی آرایش تر از آن لحظه

بتصورش نمیرسید با روح ساده خود جواب داد :

— اینها بچه های ارباب قدیمی ما هستند .

— خسرو خان را میگوئید ؟

— آره .

— اما حقیقتاً چه جوان نجیب و خوبی بود !

— ولی روزگار که آدم را بحال خودش نمیگذارد .

— راستی سالهاست که ما او را در اینجا نمی بینیم ، مگر دیگر سر املاک

و علاقه خودش نمیاید ؟

شابگم که آه حسرت ناک عمیقی میکشید جواب داد !

— با ناسازگاری زمانه چه میشود کرد ! ارباب عزیز ما آواره شد

چند لحظه سر را با حزن و اندوه بهائین افکند ، دوباره گفت :

— اصلاً زن ارباب ما خوب نبود نبود . . . گذشته از اینکه در خانه هرگز

اخلاق خوبی نداشت آنقدر خرجهای سنگین برای ارباب جوان ما تراشید که آخر

کمرش را شکست . . اینهم جوان بود ، بزن و بچه خود هم علاقه داشت ، این

بود که جلو زن اعیان زاده خودش را نگرفت . آنوقت او هم آنقدر زیاد روی

کرد تا در این زمانه بلوا و هرج و مرج بکلی کار و تجارت او را بهم زد .

چهره دلسوز مرد چهل ساله با حزن طبیعی که در آن نمودار شده بود و

در حقیقت با حزن شابگم حرکت میگردد ، با همان حالت متأثر خود گفت :

— زندگانش بهم خورد ؟

— الانه از هفت سال هم بیشتر است .

- پس کجا رفته است ؟

هیچ معلوم نیست .

- بچه هایش را بشما سپرده ؟

— بله .

- لابد ملاحظه تکلیفات آنها را کرده است .

- خدا عزت او را بیش از عزت روز اول بکند ، زندگانی ما هنوز از تفضل

وجود او میگذرد .

از این امر یکماه میگذشت . - يك روز فقط بابا مراد درخانه نبود ، از

صبح رفته و گفته بود : بشهر میروم ، درشکه ای جلو خانه بابا مراد ایستاد ، دو

نفر مرد شابگم را خواستند و گفتند : ما از طرف حاجی ارباب آمده ایم ، حاجی

ارباب بچه های خسرو را خواسته است ، بابا مراد هم آنجا است فوراً بروید بگوئید

بچه ها بیایند .

شابگم ایندو نفر مرد را میشناخت ، میدانست اینها بهادر خان و میرزا علی

خان نوکر های آقای نجیب الممالک اند . - رلی آنچه که واقع میشد کاملاً خارج

از حد تصور و انتظار او بود . - بهیچوجه نمیتوانست بفهمد مطلب از چه قرار

است . - از طرفی حرکت و صحبت این دو مرد هم خیلی محکم و تردید ناپذیر

مینمود . - زن بیچاره نمیفهمید چه واقع میشود . - با اینحال بیشتر پرسید و بیشتر

توضیح خواست . - و در پی همه توضیحات خود جوابهای کافی شنید . - ناچار

بفرستادن کودکان رضایت داد .

نجیب الممالک از چندی پیش چیز هایی از کودکان خسرو در نزد بابا مراد

شنیده ، از برستاری نجیبانه و از سرو وضع قابل ملاحظه آنها سابقه ای پیدا کرده

بود . این مرد که هرچیز را برای جلوه و جلای ظاهر میخواست ، دریاوت که ممکنست

در باره خسرو هنوز نتوانسته نظریه قطعی و صحیحی پیش بینی کند . - آنچه

که تصور میکرد ممکنست با اشتباه بزرگی همراه بوده باشد . - یعنی هنوز نتوان

خسرو را بکنفر ور شکست دانست . - شاید هنوز این مرد ، خسرو رمق زیادی

برای بکنوع زندگی عالیجنابانه داشته باشد . - شاید او هنوز دارای ملک و مال

و سرمایه باشد ، و در اینصورت حتی فرزندان او را راندن ، این يك خبط بزرگی

خواهد بود .

همه جا اینطور مقرر شده که هر آنچه با جاه و مال و مقام ، آراستگی سرو وضع و شایستگی ظاهر توأم است باعیانیت تعلق و بستگی داشته باشد ؛ خدشه پذیرفتن این قانون يك هیولای نادر الخلقه است . — اعیان وقتی میتواند کسی را در کمال سهولت و فارغ البالی از نام و خانواده خود براند ، که بیمایه و بی چیز باشد . — ولی اگر در جایی مطلب صورتی غیر از این پیدا کند ، آنگاه احساسات لطیف ، نظر بلند و همت عالی یکنفر اعیان چگونه میتواند این معنی را قبول کند ؟ این برای اعیانیت يك قصور و حماقت بزرگی خواهد بود .

راست است هیچ مرارتی برای یکنفر اعیان عمیق تر از این نیست که درب خانه یکی از کسان بی چیز خانواده خود را کوبیده و بدانجا پسا بنهد ؛ این در کوبیدن و پا گذاردن که در حکم کوبیدن درب زندان و پا گذاردن در آستان دوزخ است مصیبت و نفرت شدیدی را برای اعیان تهیه میکند ؛ ولی هر قدر این امر ناگوار و مصدع باشد در عوض اعیان میتواند بانوری از عزت و افتخار که از چشمان او میدرخشد ، و با تابشی از خرسندی و رضایت که از سیمای او تراوش میکند ، خوشوقت و خوشنود درب خانه یکی از اعضای دولتمند خاندان خود را کوبیده با آغوش باز او را بسوی خود بخواند ، او را در بغل گرفته بسینه بفشارد ، رویش را ببوسد و او را در مجاور و در پهلوی خود بنشاند ، باو بان نظر نگاه کند که قوم بنی اسرائیل به گوساله طلا نگاه میکرد . زیرا اعیان بشخصیت کار ندارد بانجا اعطای نظر مرحمت خود را دریغ نمیکند که در اطراف آن پول و مالی بچشم به بیند .

بلی اعیان يك وظیفه بزرگ دارد ، آنهم سر سائیدن در آستان دولت است . چیزی که صله رحم نامیده میشود در جای خود محفوظ . — اگر آن صله رحم دوشا دوش این وظیفه حرکت نکند ، آن يك صله رحم مهمل و مزاحمی است . — صله رحم باید با روح اعیانیت توافق داشته باشد . اگر داشت که کودکان امروزی خسرو میشود ، اگر نداشت همان کودکان دیروزی اند .

وقتی که نجیب الممالک از اوضاع رضایت بخش کودکان خسرو خبر یافت این مراتب را از خاطر گذراند .

بخوبی تشخیص داد که آن کیفیت برای یکنفر صاحب نظر يك برگه شایان تأملی است . چه بسیار ممکنست در این مطلب سر بزرگی نهفته باشد البته این رنگ و روی ظاهر بی نقش و نگار باطن نیست ، این خود يك شکار دیگری است . آن مرد ، خسرو وقتی شایان را ندن بود که خود مفلس و بیمایه شده بود ولی اگر این دو بچه نظیف يك سهمیه بزرگی را از ثروت در نزدیکیهای خود داشته باشند ، آنوقت برای یکنفر اعیان چهقدر حماقت لازم است که بتواند چنین چیزی را از خود براند ؟ ! . . . در این مورد قیم میتواند شد ، سر پرست می توان شد ، فامیل میتواند شد . احمق اینجا دیگر جای فروگذاری نیست ، اینچه جای فروگذاری است . بالاخره از همه اینها گذشته بکم و کیف واقعی خسرو ، این جوان عجیب میتواند واقف شد . و اینها همه برای تکمیل امور قبلی ورشته موفقیت آن امور را در دست داشتن يك چیز ضروری است .

منطق نجیب الممالک در توجه کردن بحال کودکان خسرو و بار دیگر از نزدیک احوال او را مورد مطالعه قرار دادن اینها بود . در پی این نظر از یکماه پیش به بهادر خان نوکر خود دستور داد بطور غیر مستقیم تحقیقی در باره فرزندان خسرو که در نزد بابا مراد اند بنماید . — بهادر خان هم آن کاسب دوره گرد را بوضع ساده برای اینکار انتخاب نموده بود که آن مرد نیز با بیخیالی آنها را انجام داد . بعد در آنروز هم نجیب الممالک بابا مراد را با اسمی نزد خود خواست و وقتی که خبر حضور این مرد را باو دادند ، او قبلا گفت : حالا بروید بچه هارا هم بیاورید .

بابا مراد از جایی خبر نداشت . چون نجیب الممالک از بچه های خسرو برسید او خواست آنها را انکار کند ؟ ولی خشم نجیب الممالک متوجه او شد . — برسشهایی که میکرد پیر مرد جوابهای بی سروته میداد ، کوشش مینمود مطلب را مشتبه کند ، لکن بی نتیجه بود .

بالاخره نجیب الممالک در پایان حرفهای خود گفت :

— من تاکنون نمیدانستم نوه های من پیش تو هستند ، اینست که از حالا باید فوراً بخانه من وارد بشوند .

- ولی حاجی آقا بیچه ها بمن سپرده شده اند .
صدای مهیب نجیب الممالک با غضب بلند شده گفت :
- نو چکاره ای ؟

- بمن نوشته اند ، اختیار داده اند .
- کی ؟

- آقای خسرو خان پدر بیچه ها .
- میگویم بیجا کرد ، برو بی کارت .

بابا مراد از خانه بیرون رفت ، ولی باین نیت شد که برود اختیارنامه خود را آورده و نشان بدهد . چون بخانه رسید فهمید نجیب الممالک فرستاده و بیچه ها را برده اند . بی محابا بی بیچه ها دوید .
لکن بعدها همه دوندگی او بی نتیجه بود .

ششم

- آخرین ضربه -

نزدیک یکسال از بردن کودکان خسرو میگذشت که موضوع اشتباه کاغذ در اصفهان روی میداد . عبداللّه خان پس از فهمیدن مطالب کاغذ بطرف خانة اقدس خانم متوجه شد . عزم داشت از آنچه خود دانسته و در کاغذ نوشته شده است اقدس را مطلع کند ؛ حتی کاغذ را هم باو نشان بدهد تا بداند چه خیانت‌های مخوفی آنها را احاطه کرده است . و بعد بی درنگ در صدد نجات آنها شده ، بویژه اقدس را از آن زندگی سخت و بی سامان خلاص کند . این نیت او بود .

اقدس در اصفهان زندگی ناگواری داشت ، هم از جهت گم کردن شوهر ، هم از جهت معیشت . نجیب الممالک در هر چند ماه و در هر سال پول کمی که حواله آن عائله بیچاره مینمود کمتر میکرد . حتی پس از سه سال از گرفتاری علیمحمد خان کاغذی نوشته در آن باشکار گفته بود که همه ثروت و زندگی علیمحمد خان را بتدریج فروخته و پول آنرا برای خلاصی باشرار که علیمحمد خان در اسارت آنها میباشد داده است . بنابراین او که صاحب اختیار در امور و اموال

علیمحمد خان بوده ، از این ببعده مال و علاقه‌ای در بین نیست که بتواند از آن وجهی برای خود او و عائله‌اش بدهد . — ولی با اینحال البته او تا وقتی که علیمحمد خان در چنگ اشرار اسیر است از آنها نگهداری خواهد نمود . این مطالب کاغذ بود .

از آن ببعده مطابق آن نوشته بی‌اعتباری و بی‌چیزی این عائله شروع شد ؛ تا آنجا که در هر شش ماه بزحمت سی تومان حواله کرد نجیب‌الممالک بانها میرسید آنها بصورتی که اسم ارفاق و نتوت حاجی آقا را بمرام داشت . پنجاه ریال در ماه برای بک‌عائله که اقلاً چهار نفر عده آنها تشکیل میداد البته کفاف نمی‌نمود ، آنها در حالی که میبایست همه نیازمندیهای خویش را تهیه نمایند . — باینجهت بود که زندگی با میمهای تلخ و ترش خود باقدس رونمود ، او و بچه های کوچک او را در فشار گذاشت .

ولی این زن جوان روحی بزرگ و لیاقتی فراوان داشت . — از آنگونه مردم نبود که در بیچارگی خود را بیچاره بدانند . — چون چنین دید ، با عزم قوی اراده کرد خود و بچه‌های خود را با کار و کوشش خویش اداره نماید ، و اقدام کرد کمی خیاطی میدانست ، لکن نه آن اندازه که بتواند آنها را مورد کسب و کار قرار دهد ، لهذا چون خود را نیازمند دید در صدد شد از همان هنر ضعیف استفاده کند .

عبدالله خان ولوائیکه دلی مهربان و حمیتی بزرگ داشت بنوبه خود مردی بی‌مایه و بی چیز بود . — هرگز نمیتوانست از لحاظ مادی بوجه قابلی خدمت نمایانی بعائلة اقدس کند ، لکن از این امر گذشته این مرد در برابر هر نوع کمک و خدمت دیگری درباره اقدس کوتاهی نمی‌نمود . — بطوریکه اقدس بخوبی احساس میکرد وجود این مرد گشایش نمایانی در سرگذشت پاشیده او بوجود میآورد . عبدالله خان چون میل اقدس را بکارهای خیاطی ملاحظه کرد فوراً از بعضی دکانهای دوخته فروش پارچه زیادی برای اقدس آورد و او بتدریج وارد دوخت و دوز شد . ابتدا لباسهای ساده میدوخت و بعد در کار خود دامنه دوخت و دوز را وسعت داده و بزودی هر نوع کار خیاطی را انجام میداد . و چون چندی پس از ورود بکار خیاطی بکروز هم باتفاق عبدالله خان بیازار رفته و بوسیله‌ای که عبدالله خان فراهم

نموده بود تو است یث چرخ خیاطی بطور نقد و نسیه خریداری نماید ، لذا از آن پس که وسیله کار او فراهم شده بود در کار خود بیشتر پیشرفت نمود . - هنر خود را باالیات و فعالیت خود در هم آمیخت ، در پی آن با امنیت خاطر بمشغول داشتن خود و تأمین امور زندگی خویش پرداخت ، یعنی بخوبی نشان داد که وجود های لابق و کاری حتی اگر زن باشند و در خانه نشسته باشند در کمال عزت و شرف میتوانند در مقابل مشکلات زندگی عرض اندام نموده ، خود و حتی دیگران را نیز اداره نمایند .

اقدس زیاد کار میکرد و بهمان نسبت هم تحصیل عایدی مینمود ، لکن بکلی تنها بوده و بملاوه میباشد همه گونه مایحتاج زندگی خود را تهیه نماید از اینرو باز زندگی بصورت خوبی بر او نمیگذشت . - بویژه از امر معیشت گذشته ، که مرارت روحی بزرگی او را رنج می داد ، فکر میکرد با صفتها ن برای چه نیتی آمده و بعد در کمال محرومیت چگونه شوهر ، یعنی اساس زندگی خود را از دست داده است . این رنج هرگز او را راحت نمی گذاشت .

عبداللّه خان چون به خانه رسید آن نیت را داشت که ایراد شد ، ولی همینکه اقدس را دید احساس کرد که خبر مرگ علی محمد خان اثر دردناکی در آن زن جوان خواهد بخشید . - از ادای مطالب خودداری کرد ، در صدد شد بنحو دیگری مقصود خود را بیان نماید ، طوری که حتی المقدور خبر مرگ شوهر او را پوشیده بدارد در این موقع میرزا کریم هم در خانه نبود ، لذا میتواندست با آزادی صحبت کند . - با تأثر شدیدی که خود داشت بیش از همه بانر می و اعتماد صحبت خود را آغاز کرده و گفت :

- خانم خبر تازه ای برای شما آورده ام .

اقدس که از سالها پیش ، یعنی از وقتی که عداکاری و زحمات این مرد را در باره خود و شوهر خود دیده بود ، همیشه بکنوع حس خوش بینی و امتنان نسبت با او در خود احساس میکرد و احساسات خویش را نسبت با او ابراز مینمود ، اینکه در هر حال میدید ارتباط مفیدی مابین وجود این مرد و سرگذشت ناگوار او در بین میباشد با تبسم - حزن انگیزی که بموض خنده های مسرت آمیز روزگار گذشته در لبان او نقش می بست گفت :

- امیدوارم که خیر باشد .

- البته خیر است خانم ، برای آدم بدکار همیشه روسیاهی عاقبت آن هست . مردم چه خیال میکنند برای کارهای آنها حساب و کتابی در بین نیست ! این اشتباه است ، دنیا دار مکافات است ، بگذریم هم می بینید که هیچ دزد باز میشود . دزدی و خیانت همیشه روز روسیاهی آخر را در پشت سر دارد . این مطالب که بدرستی از تصور و انتظار اقدس بیگانه بود ، دفعه فکر و هوش او را تکان داد ، احساس کرد که باید امر مهمی واقع شده باشد با اضطراب گفت :

- عبدالله خان زودتر بگوئید مگر چه واقع شده است ؟

- خوب خانم عرض میکنم اینها بشما خیانت میکنند ، این میرزا کریم خان بدستور ارباب خیانتکار خودش ، آن حاجی آقای که اسمش نجیب الممالک است ، اینها همه بشما خیانت

- چی ؟ چی ؟ چی ؟

اقدس بینوا که رنگش چون رنگ مرده بریده و ضربان قلبش چون ضربات چکش بصندوفا سینه شده بود ، با صدای لرزان و بریده می گفت :

- چی ؟ چه می گوئید ؟ چطور خیانت میکنند ؟

- بله خانم ، مطلب همه غیر از آنست که ما میدانستیم . . ولی شما جرأت داشته باشید ، شما تأمل داشته باشید ، هول نشوید ، اینجا تأمل و حوصله میخواهد باید در مقابل پیشامدات بد ایستادگی کرد . از همه گذشته فعلا باید در فکر نجات شد .

- من هیچ از گفته های شما نمی فهمم چه میخواهید بگوئید . این باور کردنی نیست . آخر من عاقل میگردم ، چطور نجیب الممالک بما خیانت میکند . او بزرگ است ، اعیان است ، ثروتمند است ، او احتیاج بهیچ چیز ندارد . اصلا نام و مقام او خیلی بزرگتر و بالاتر از اینست که بخواهد این قبیل کارها بکند . وانگهی در کار ما چیزی در بین نبوده است که او را به خیانت بما وادار نماید . آخر چطور میشود چنین گمانی را در باره او کرد . خیر آقا این تهمت است .

تیسیم تلخی که منتهای رنج و غضب را نشان میداد بر لبان عبدالله خان نقش

بست و گفت :

— خانم من از جزئیات داستان شما اطلاعی ندارم . نمیدانم چه چیز باعث شد شما را باینجا برتاب کنند ، ولی همینقدر میدانم شما را به نیت بدی آواره کرده‌اند ، به نیت بدی بریشانی شما را فراهم کرده‌اند . این برای من یقین است ، شما هم یقین بکنید . من بظاهر واسم ظاهری این اعیان کار ندارم ، من بسک نمونه از زندگی داخلی او را می بینم و می بینم که این نمونه چه خوب نشان میدهد که این شخص ، اینها تیکه اعیان‌اند ، این صاحبان زور و نفوذ باچه ظلم بی پایان و چه وسایل شرم آوری زندگانی وهستی مردم بی زور و بیمایه را در سکوت و گمنامی میکشند و می بلعند ؟ باچه طرز بست و لعنت باری زور و نفوذ خود را بکار میبرند اینها چون مال دارند ، مقام دارند همه جا هم صورت ظلم و رذالت آنها پوشیده شده است ؟ در حالیکه همه جا حق و عدالت را بانام و مقام خود خفه میکنند ، در همه جا نام آنها بزرگی و عزت باد میشود . ولی رذالت و بد نفسی آنها را در زندگانی خصوصی آنها باید دید . — اینها تیکه در حب بمال و جاه حس رحم و آدمیت در آنها مرده است ، باید در کارهای ساکت و درونی آنها ملاحظه نمود که هر دم چه شرافتها و چه چیزهای شریف و عزیز را قربانی حرص و هوس خود میکنند . مملکت بیچاره ما هم بواسطه همان حب و حرص های شوم آنها باین روز سیاه و مصیبت رسیده است . خانم این موجودات بست و رذل ، مخصوصاً آنها تیکه در تهران ظالم و خائن در میان ناز و نعمت زندگانی ننگین خود روز و شبی را در راحت و لذت میکدرانند ، همانها اینقدر خرابگی و ویرانگی ، گریه و ذلت از در دیوار مملکت برای مردم بیچاره مثل ما میبارانند . — آنها برای کیف و کامیابی خودشان طبقات مختلف مردم را بجان همدیگر انداخته مملکت را ماوای دزدان و راهزنان و تاخت و تاز اجانب کرده‌اند . — کشور مصیبت زده ما خراب همین اشراف و اعیان است . — این طبقات بست همت در کمال بی شرافتی از بیگانگان پول میگیرند و بصورت دزدی از آنها کلاشی میکنند ، بعد نامهوس و حیات کشور را بانها میفروشند . — همین طبقه زور دار و صاحب مقام است که هر دسته از این مردم بیچاره چسادر نشین را مسلح کرده ، بزور پول و نفوذ خودشان آنها را بهرکاری و ادار مینمایند . — این آتش خانمان سوز را بیشتر آنها دامن میزنند ؟ آنها فقط از این گهر و دار

مهر که ، از این خون و خونریزی ، غارت و ویرانگی خوشی و آسایش شوم خودشان را مبطلمند . - آنها این مردم بیچیز و بیچاره را براهزنی و آدم کشی واداشته آنها را حاضر یراق کرده اند که جان و مال دیگران را فدای خواهش و راحت خود بکنند . - دزدان حقیقی آنها هستند ، غارتگران و خیانتکاران واقعی آنها هستند ، آنها هم بجان و مال مردم ، هم با امنیت و آبادی کشور خیانت میکنند . - خیانت و دزدی آنها يك درد بیدرمان است ، بهیچ چیز رحم و ابقا نمی نمایند .

کمی بشود که دست عدالت خدائی از آستین مکرمت ملت بیرون بیاید و گلوی این گروه ناباک را بفشارد و روح بلید و خیانتکار آنها را در اعماق سیاه چال حسرت و عذاب سرنگون بکند .

به بینید زندگی و آسایش شما مردم شریف و نجیب ، بی آزار و محترم را این اعیان بست همت چطور و با چه بیرحمی قربانی میل و نیت بست خود کرده است . در اینموقع قطره اشکی در چشم این مرد با حسبت و مهربان بگردید که کوشش نمود بنحوی آنها را از اقدس پوشیده بدارد . - باز دنباله گفته های خود را گرفته و گفت : خانم دیگر بهیچوجه صلاح نیست بکروز هم با این وضع ناگوار شما در اینجا آواره بمانید . - موضوع برادر شما خسروخان از اصل بی اساس و دروغ است . - من خلاف نمیگویم ، همه جا بشما خیانت کرده اند . - من جگرم آتش میگیرد ، من خودم شما را بتهران میبرم و میخواهم بادت خودم کلاه این اعیان بست و فاجیب را بگویم ، خانم همین الان در فکر حرکت باشید .

نجابت آن نیست که بزور و زحمت ، بتکلف و با دست یازیدن بانواع تظاهر عده ای برای خود قائل بشوند ، بلکه تایش نجابتها را در فکر و زبان مردم گمنام ، آنهائیکه شخص و مقام آنها هرگز مورد توجه و نظر نیست باید ملاحظه نمود . نجیب الممالک که در برابر عده ای مانند خرد ظاهر بین و ظاهر شناس ، در کمال بقین و رضایت خود را بکفر نجیب مملکت ها میدانست و معرفی میکرد ، بزبان این مرد بی نام و نشان در کمال جرئت و شجاعت ، در عین حال درستی و حقیقت بکفر نا نجیب و رذل نامبرده میشد .

ارزش واقعی نجابتها از زبان بیغرض اشخاص گمنام بیشتر شناخته میشود تا از زبان ریزه خواران خوان نعمت .

بست و گفت :

— خانم من از جزئیات داستان شما اطلاعی ندارم . نمیدانم چه چیز باعث شد شما را باینجا برتاب کنند ، ولی همینقدر میدانم شما را به نیت بدی آواره کرده‌اند ، به نیت بدی بر بشارتی شما را فراهم کرده‌اند . این برای من یقین است ، شما هم یقین بکنید . من بظاهر واسم ظاهری این اعیان کار ندارم ، من بسک نمونه از زندگی داخلی او را می بینم و می بینم که این نمونه چه خوب نشان میدهد که این شخص ، اینها تیکه اعیان‌اند ، این صاحبان زور و نفوذ با چه ظلم بی پایان و چه وسایل شرم آوری زندگی و هستی مردم بی زور و بیمایه را در سکوت و گمنامی میکشند و می باغند ؟ با چه طرز بست و لعنت باری زور و نفوذ خود را بکار میبرند اینها چون مال دارند ، مقام دارند همه جا هم صورت ظلم و رذالت آنها پوشیده شده است ؟ در حالیکه همه جا حق و عدالت را بانام و مقام خود خفه میکنند ، در همه جا نام آنها بزرگی و عزت یاد میشود . ولی رذالت و بد نفسی آنها را در زندگی خصوصی آنها باید دید . — اینها تیکه در حب بمل و جاه حس رحم و آدمیت در آنها مرده است ، باید در کارهای ساکت و درونی آنها ملاحظه نمود که هر دم چه شرافتها و چه چیزهای شریف و عزیز را قربانی حرص و هوس خود میکنند . مملکت بیچاره ما هم بواسطه همان حب و حرص های شوم آنها باین روز سینه و مصیبت رسیده است . خانم این موجودات بست و رذل ، مخصوصاً آنها تیکه در تهران ظالم و خائن در میان ناز و نعمت زندگی رنگین خود روز و شبی را در راحت و لذت میکدرانند ، همانا اینقدر خرابگی و ویرانگی ، گریه و ذلت از در بشواری مملکت برای مردم بیچاره مثل ما میبارانند . — آنها برای کیف و کامیابی خودشان طبقات مختلف مردم را بجان همدیگر انداخته مملکت را مأوای دزدان و راهزنان و تاخت و تاز اجانب کرده‌اند . — کشور مصیبت زده ما خراب همین اشراف و اعیان است . — این طبقات بست همت در کمال بیشرافتی از بیگانگان بول میگیرند و بصورت دزدی از آنها کلاشی میکنند ، بعد نا هوس و حیات کشور را بانها میفروشند . — همین طبقه زور دار و صاحب مقام است که هر دسته از این مردم بیچاره چادر نشین را مسلح کرده ، بزور بول و نفوذ خودشان آنها را بهر کاری و ادار مینمایند . — این آتش خانمان سوز را بیشتر آنها دامن میزنند ؟ آنها فقط از این گیر و دار

مهر که ، از این خون و خونریزی ، غارت و ویرانگی خوشی و آسایش نوم خودشان را میطلبند . - آنها این مردم بیچیز و بیچاره را براهزنی و آدم کشی واداشته آنها را حاضر یراق کرده اند که جان و مال دیگران را فدای خواهش و راحت خود میکنند . - دزدان حقیقی آنها هستند ، غارتگران و خیانتکاران واقعی آنها هستند ، آنها هم بجان و مال مردم ، هم با امنیت و آبادی کشور خیانت میکنند . - خیانت و دزدی آنها يك درد بیدرمان است ، بهیچ چیز رحم و ابقا نمی نمایند .

کمی بشود که دست عدالت خدائی از آستین مکرمت ملت بیرون بیاید و گلوی این گروه ناپاک را بفشارد و روح پلید و خیانتکار آنها را در اعماق سیاه چال حسرت و عذاب سرنگون بکند .

به بینید زندگی و آسایش شما مردم شریف و نجیب ، بی آزار و محترم را این اعیان بست همت چطور و با چه بیرحمی قربانی میل و نیت بست خود کرده است . در اینموقع قطره اشکی در چشم این مرد با حسیت و مهربان بگردید که کوشش نمود بنحوی آنها را از اقدس پوشیده بدارد . - باز دنباله گفته های خود را گرفته و گفت : خانم دیگر بهیچوجه صلاح نیست بکروز هم با این وضع ناگوار شما در اینجا آواره بمانید . - موضوع برادر شما خسروخان از اصل بی اساس و دروغ است . - من خلاف نمیگویم ، همه جا شما خیانت کرده اند . - من جگرم آتش میگیرد ، من خودم شما را بتهران ببرم و میبخوام بادت خودم کلاه این اعیان بست و نازنجیب را بگویم . خانم همین الان در فکر حرکت باشید .

نجات آن بست که بزور و زحمت ، بتکلف و با دست یازیدن بانواع تظاهر عده ای برای خود فائل بشوند ، بلکه تایش بجایتها را در فکر و زبان مردم گمنام ، آنهائیکه شخص و مقام آنها هرگز مورد توجه و نظر نیست باید ملاحظه نمود . نجیب الممالک که در برابر عده ای مانند حرد ظاهر بین و ظاهر شناس ، در کمال یقین و رضایت خود را بکفر نجیب مملکت ها میدانست و معرفی میکرد ، بزبان این مرد بی نام و نشان در کمال جرأت و شجاعت ، در عین حال درستی و حقیقت بکفر نا نجیب و رذل نامبرده میشد .

ارزش واقعی نجاتها از زبان بیفرض اشخاص گمنام بیشتر شناخته میشود تا از زبان ریزه خواران خوان نعمت .

اقدس که هنوز گفته‌های عبدالله خان برای او هیئت یکنوع معما و ابهام را داشت ، چون او را در گفته‌های خود خیلی جدی و با برجا دید ، با آهنگ افسرده‌ای گفت :

— ولی علی محمد خان را چه بکنم ، کار او چطور میشود ؟
این عبارت همچون که روی چیزی برده‌ای بیفکنند ، بر روی عبدالله خان یکنوع برده از بزمردگی و بخود فرورفتن انداخت ، خاموش شد و پس از لحظه‌ای تفکر سر را با سنگینی زیاد بیابین افکند .
اقدس چون او را ساکت دید باز گفت :

— الان مدت مدیدی است که علی محمد خان کاغذ نمیدهد ، نمیدانم علت چیست ، من حرامم خیلی نگران است که مبادا پیشامدی کرده باشد . — میرزا کریم باز امروز رفت ، ولی تا کنون مدتی است که هر وقت میرود فقط خبرهای زبانی میآورد و این بیشتر مرا نگران میکند .

میرزا کریم از ابتدای گرفتاری علی محمد خان در هر چند ماه یکدفعه برای خبر گرفتن احوال او میرفت . — در رفتن‌های خود هم که سه یا چهار روز طول میکشید «خبر شفاهی با کاغذ برمیگشت . ولی از دوسال پیش که خبر مرگ علی محمد خان را شنیده بود ، لابد دیگر کاغذی نداشت که بیاورد ، و باز لابد مأموریت او در اینخصوص حاتمه مییافت . — لکن دستوری که میرسید باو حکم میکرد رویه سابق خود را ترك نگوید .

میرزا کریم هم جز اطاعت کار دیگری نداشت ، این بود که میرفت . — در آنروز هم بهمین اسم بیرون رفته بود ، حال اگر هر جا برای خود میرفت اینرا بطور قطع میدانست که در برگشتن باید بایک مشت مطالب و اخبار گوناگون برگردد ؛ و بهمین کار را میکرد . — آنوقت این مطالب گوناگون زبانی بود که اقدس را به نگرانی و امیداشت .

اما عبدالله خان که در اینموقع حقیقت مطلب را فهمیده بود ، در پی گفته‌های آخری اقدس خود را بارنج بزرگی مواجه دید . — نمیخواست آن خبر و وحش را بدهد ، از طرف دیگر هم برای نجات اقدس و بچه‌های او دیگر بهیچوجه صلاح نمیدید که آنها در تارهای آن خیانت مخوف مبتلا باشند . در سیمای اقدس

هم بیش از همه علامت شك و تردید خود خوانده میشد ، تاچار شد باز با تأکید بیشتری بگوید :

... خانم فعلا در صدور حجات خود و بچه‌های خود باشید . - این خیانت شما را هم تودید میکند ، مانند شما در اینجا باین وضع بی نتیجه است ، دیگر برای چه معطل اید . - شاید علی محمد خان تا چندی دیگر خلاص نشد ، تکلیف شما چیست . شما يك فكري بحال خود و بچه‌های خودتان بکنید . کسی که به نیت بدی و خیانت باشد تصور هر جرم و جنایتی درباره او ممکن است . - مانند شما در اینجا در حکم اینست که شما بدبختی‌های دیگری را استقبال کنید . من نمیدانم درباره شما چه خیال میکنند ، ولی همینقدر هست که باید در فکر خودتان باشید . اضطراب این مرد کم کم نتیجه خود را می‌بخشد ، اقدس مضطرب میشد . از لحن گفته‌های او چیزهای دولناکی را احساس مینمود و بیش از همه حواسش متوجه شوهر خود میگشت درباره او نگران میشد ، در همین نگرانیها و تشویش درونی و تردید در گفته‌های عبدالله خان بود که هنوز نمیتوانست برای آنچه که روی شنید اساس و واقعیتی قائل بشود ، پس از چندی تنگرسیمای افسرده و ملول خود خود را متوجه آن مرد نموده با آهنگ قطعی و مصمم گفت :

... آقا من نمیدانم نظریات شما از کجا ناشی شده است ، بچه وسیله این مطالب را دانسته‌اید و آیا در حقیقت اشتباهی درین نیست . چون این يك امر مهمی است ، تا مدرك کافی در بدن نباشد نمیشود آنرا باور کرد ، آنوقت هم تا وقتی که علی محمد خان در آنجا گرفتار است من نمیتوانم از اینجا حرکت بکنم و بطور قطع اینجا خواهم ماند .

عبدالله خان مستأصلا و بیچاره میشد . تاچار آنچه که میبایست بالاخره روزی گفته شود ، این مصیبت که در پوشیدن آن ادامه دادن باندی سامانی کاری بی نتیجه و زیان آور بود لازم مینمود اکنون که ممکن نشد در پوشش آن اقدس از وضعیت خود آگاه شود اظهار بگردد . این بود که عزم کرد عین کاغذ را نشان بدهد تا آنچه که باید اقدام بشود . در این قصد همه قوه تسکین و تسلی خود را بکار برد ، آن اندازه که میتواند برای جرئت بخشیدن کوشش نمود ، تا بالاخره در حالیکه کاغذ را میداد گفت :

- به بینید آنچه که نباید واقع بشود شد ، حالا دیگر باید در فکر بقیه بود .
اقدس بینوا همینکه کاغذ را خواند صیبه‌ای کشید و بی اختیار بروی زمین
نشست . - بچه‌هایش در نزدیک او بودند ، آنها هم بناله مادر گریستند
ولی عبدالله خان تسلی میداد ؛ دلداری میکرد . - روح شکیبای اقدس
هم بناچار زود شکیبانگرفت . و بعد رضایت خود را در حرکت اظهار کرد و
عبدالله خان گفت :

- پس خانم برای اینکه دیگر حتی روی میرزا کریم خان دیده نشود که
دیدن او با خودداری برای من غیر ممکن است خوبست فردا مهدی حرکت باشید
منهم میروم کسی را بیاورم که اثاثیه زیادی را بخرد .
اقدس گفت : چنین باشد .

چون عبدالله خان بیرون رفت اقدس هم از خانه خارج شد . - در خارج شدن
او اگر کسی با او می بود میدید که با اولین دکان عطاری سرگذر مراجعه کرده ،
در آنجا قدری تریاک خریداری نمود . - پس از خریدن تریاک بخانه برگشت
و مشغول جمع آوری اثاثیه شد .

روز بعد ، وقتی که ممکن بود هنوز تا یک روز دیگر میرزا کریم بخانه بر
نگردد ، اقدس با دو بچه خود و عبدالله خان از اصفهان خارج شده بطرف تهران
حرکت میکردند .

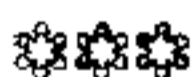
در موقع حرکت اقدس به عبدالله خان اصرار زیاد نمود که در مسافرت آنها
شرکت نکند ، زیرا میگفت : دیگر بوجود هر عمل زحمت شما احتیاجی نداریم .
ولی آن مرد چنانکه بارها میگفت و در حقیقت عمر خود را مرهون مراحم اقدس
و شوهر مهربان او میدانست با منتهای رغبت و سپاسگذاری تقاضای این موافقت را
نمود که در مسافرت آنها همراه باشد .

اقدس اصفهان را بارنج بسیار ترك گفت . - ولی عبدالله خان چون باز
بهلوی سورچی نشست بار دیگر همان تیر انداز بیباک و دلیر شد که تفنگ خود را
روی زانو گذارد و بانتظار دفاع از هر پشامد بدی نشست .

تمامی مسافرت آنها بامنیت گذشت ، تا بنزدیک سه فرسنگی قم که وضعیت برای
آنها دیگر گونه گشت . - کالسکه مورد حمله راهزنان واقع شد .

روز بعد از حرکت اقدس ، میرزا کریم بخانه برگشته و خانه را خالی دیده بود - فهمید اقدس بطرف تهران حرکت کرده است . نتوانست علت حرکت ناگهانی را بفهمد ، ولی گمان بدی بخاطرش رسید ، زیرا بد رستی حس کرد که چنان حادثه بزرگ نمیبایست بدون علت بزرگتری باشد . - خوف از غضب مقام ارباب توانا او را بتفکر واداشت و زود تر از همه این فکر بخاطرش رسید که راه تلگرافخانه را پیش گیرد ، و پیش گرفت ، بکدومه دیگر هم قبلا خبر مرگ علی محمد خان را تلگراف نموده بود ، ایندفعه کیفیت حرکت اقدس با عبدالله خان را خبر داد .

چون خطر را نزدیک الوقوع احساس میکرد جنب و جوشی گرفت ، خود هم بی درنگ مهابی حرکت تهران شد .
بالاخره خبر های شکایت آمیز میرزا کریم هم از عبدالله خان با رباب خود بر اثر دخالت های دقیق این مرد در کار علی محمد خان بود که نجیب الممالک نیز بجواب دادن و بسختی راندن او دستور میداد .



همینکه تلگراف به نجیب الممالک رسید روی در هم کشید ، کمی بفکر فرو رفت ، بعد زیر لب با خود گفت : این نا جنس ها عجب اسباب زحمت شدند برای من ، هیچ آرام نمیگیرند . هر دفعه يك خبر از اینها میرسد (منظورش خبر های مربوط به عبدالله خان بود که میرزا کریم میداد) نخیر ، اینطور نمیشود . اینها خیلی اسباب زحمت شده اند ، باید بکار اینها خاتمه داد بکدومه باید آخرین ضربه را باینها زد که دیگر راحت شد .

نوکری را صدا کرد ، میرزا علی خان وارد اطاق شد . - برای طلبیدن يك کس دیگر باو دستور داد . - چندی گذشت ، مردی که با سر دست های سائیده آستین ، باریش ریش های بعضی از قسمتهای لباس ، با کلاه کهنه نما ، قیافه آرام ولی تودار ؛ در عین حال با هوش و زرنگ خود بیکنفر دلال پادو پشت هم انداز و محیل بیشتر شباهت داشت وارد اطاق شد .

این پذیرفتن به تنهایی صورت گرفت ، مذاکرانی هم که در بین آنها واقع شد چون تا حدی آهسته بود کسی پیجویی از آن نفهمید . - ولی گفته های